



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۰

آن خواجه اگرچه تیزگوش است
استیزه‌کن و گران‌فروش است

من غرّه به سُست‌خنده^(۱) او
ایمن گشتم که او خموش است

هش دار که آب زیر کاه است
بحری‌ست که زیر گه به جوش است

هرجا که روی هش است مفتاح^(۲)
اینجا چه کنی؟ که قفل هوش است

در روی تو بنگرد، بخندد
مغرور مشو که روی‌پوش^(۳) است

هر دل که به چنگ او درافتاد
چون چنگ همیشه در خروش است

با این همه روح‌ها چو زنبور
طواف ویند، زانکه نوش است

شیری‌ست که غم ز هیبت او
در گور مقیم همچو موش است

شمس تبریز، روز نقد است
عالم به چه در حدیث دوش است؟

(۱) سُست‌خنده: تیسّم، لبخند

(۲) مفتاح: کلید

(۳) روی‌پوش: ظاهرسازی، پوشاندن باطن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۰

آن خواجه اگرچه تیزگوش است
استیزه‌کن و گران‌فروش است

من غرّه به سُست‌خندهٔ او
ایمن گشتم که او خَموش است

هش دار که آب زیر کاه است
بحری‌ست که زیر گه به جوش است

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۸۴۲

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم (۴) را؟
نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(۴) قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من
هیچ مباش یک نَفَس غایب از این کنار من

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶

گرگ درنده‌ست نفسِ بد، یقین
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

بر قرین خویش مَفْزا در صفت
کآن فراق آرد یقین در عاقبت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبْر^(۵) و سَنی^(۶)
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(۵) حَبْر: دانشمند، دانا
(۶) سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵

در گوی^(۷) و، در چَهِی ای قَلْتَبان^(۸)
دست وادار از سیبال^(۹) دیگران

چون به بُستانی رسی زیبا و خَوش
بعد از آن دامانِ خَلقان گیر و کَش

ای مُقیمِ حبسِ چار و پنج و شَش
نغزجایی، دیگران را هم بگَش

(۷) گوی: گودال
(۸) قَلْتَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت
(۹) سیبال: سیبیل

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۰۲۸

هر که باشد شیرِ اسرار و امیر
او بدانند هر چه اندیشد ضمیر

هین نگه دار ای دلِ اندیشه‌خو^(۱۰)
دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او

داند و خر را همی راند خَمُوش^(۱۱)
در رُخت خندد برای رویِ پوش

شیر چون دانست آن وسواسیشان^(۱۲)
وانگفت و داشت آن دمِ پاسیشان^(۱۳)

لیک با خود گفت: بنمایم سزا
مر شما را ای خَسِیسان^(۱۴) گدا

مر شما را بس نیآمد رای من؟
ظَنَّتَان این است در إعطای^(۱۵) من؟

(۱۰) اندیشه‌خو: دارای طبع و سرشت اندیشه و فکر. کسی که پیوسته در فکر است، اما نه فکر صواب، بلکه خیالات واهی.
(۱۱) خر را خموش راندن: کنایه از مماشات کردن
(۱۲) وسواس: اندیشه بد که بر دل بگذرد.
(۱۳) پاس داشتن: حرمت نگاه داشتن
(۱۴) خَسِیس: فرومایه، پست
(۱۵) إعطا: بخشیدن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۴

من چه کردم با تو زین گنجِ نفیس؟
تو چه کردی با من از خویِ خسیس؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۴

ای خرد و رایِتان از رایِ من
از عطاها ی جهان آرای^(۱۶) من

نقش با نقّاش چه اسگالد^(۱۷) دیگر؟
چون سیگالش اوش بخشید و خبر

این چنین ظنّ خسیسانه به من
مر شما را بود؟ ننگانِ زَمَن^(۱۸)

(۱۶) جهان‌آرا: آرایش دهنده جهان. کنایه از گسترده و جهان شمول.
(۱۷) سیگالیدن: اندیشیدن و فکر کردن. به خصوص اندیشه بد.
(۱۸) زَمَن: زمان، روزگار

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲

نه تو اَعْطِیْناکَ کَوْتَر خوانده‌ای؟
پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟

مگر تو آیه «کوثر را به تو عطا کردیم» را نخواندای؟
پس چرا خشکیده و لب‌تشنه مانده‌ای؟

یا مگر فرعون‌ی و، کوثر چو نیل
بر تو خون گشته‌ست و ناخوش، ای عَلِیل^(۱۹)

توبه کن، بیزار شو از هر عدو
کو ندارد آبِ کوثر در کدو

قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیات ۱ تا ۳

«إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ» (۱)

«همانا ما کوثر (خیر و برکت فراوان) را به تو عطا کردیم.»

«فَصَلِّ لِرَبِّكَ وَأَنْحَرْ» (۲)

«پس برای پروردگارت نماز گزار و قربانی کن.»

«إِنَّ شَانِئَكَ هُوَ الْأَبْتَرُ» (۳)

که بدخواه تو خود اَبتر است.»

(۱۹) عَلِیل: بیمار، مریض، رنجور، دردمند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۷

ظَانِّينَ بِاللَّهِ ظَنَّ السُّوءِ رَا
چون منافق سر بیندازم جدا

وارهانم چرخ را از ننگتان
تا بماند در جهان این داستان

شیر با این فکر می‌زد خنده فاش
بر تبسم‌های شیر، ایمن مباش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۷

شاد از وی شو، مشو از غیر وی
او بهارست و دگرها، ماهِ دی

هر چه غیر اوست، استدراجِ توست
گرچه تخت و ملک توست و تاجِ توست

قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۶

«وَيُعَذِّبُ الْمُنَافِقِينَ وَالْمُنَافِقَاتِ وَالْمُشْرِكِينَ وَالْمُشْرِكَاتِ الظَّالِمِينَ بِاللَّهِ ظَنَّ السَّوْءِ»

«و مردان و زنان منافق و مردان و زنان مشرک را که بر خدا بدگمانند عذاب کند.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۲

عزمها و قصدها در ماجرا
گاهگاهی راست می‌آید تو را

تا به طمع^(۲۰) آن دلت نیّت کند
بار دیگر نیّت را بشکند

ور به کلی بی‌مرادت داشتی
دل شدی نومید، امل^(۲۱) کی کاشتی؟

(۲۰) طمع: زیادمخواهی، حرص، آز

(۲۱) امل: آرزو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش
باخبر گشتند از مولای خویش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی‌مرادی شد قلاووز^(۲۲) بهشت
حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو اِی خُوش سرشت

حدیث نبوی

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(۲۲) قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

هله بس کن، هله بس کن، کم آوازِ جرس کن
که کُهم من، نه صدایم، قلم من، نه صریرم^(۲۳)

فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ
همه می‌گوی و مزن دم ز شهنشاهِ شهیرم

(۲۳) صریر: آوای قلم نی، صدای قلم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۰

مالِ دنیا شد تبسم‌هایِ حق
کرد ما را مست و مغرور و خَلَق^(۲۴)

فقر و رنجوری به استت ای سَنَد^(۲۵)
کَانَ تبسم، دام خود را بر کند

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۸۲

«وَالَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ»

«و آنان را که آیات ما را دروغ انگاشتند، از راهی که خود نمی‌دانند به تدریج خوارشان می‌سازیم.»

(۲۴) خَلَق: ژنده، کهنه، پوشیده
(۲۵) سَنَد: تکیه‌گاه، شخص مورد اعتماد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸

پی پیاپی می‌بر آر دوری ز اصل
تا رگِ مردیت آرد سوی وصل

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹

هر که را فتح و ظَفَر^(۲۶) پیغام داد
پیش او یک شد مُراد و بی‌مُراد

هر که پایندان^(۲۷) وی شد وصلِ یار
او چه ترسد از شکست و کارزار؟

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
فوتِ اسپ و پیل هستش تَرّهات (۲۸)

(۲۶) ظَفَر: پیروزی، کامروایی

(۲۷) پائیدان: ضامن، کفیل

(۲۸) تَرّهات: سخنان یاوه و بی‌ارزش، جمع تَرّه. در اینجا به معنی بی‌ارزش و بی‌اهمیت.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۸

چون صفا ببند، بلا شیرین شود
خوش شود دارو، چو صحت‌بین شود

بُرَد ببند خویش را در عینِ مات
پس بگوید: اَقْتُلُونی یا ثِقَات (۲۹)

(۲۹) اَقْتُلُونی یا ثِقَات: ای یاران مورد اعتماد مرا بکشید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰

کارگاهِ صُنْع (۳۰) حق، چون نیستی است
پس برونِ کارگه بی‌قیمتی است

(۳۰) صُنْع: آفرینش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱

آینه‌ هستی چه باشد؟ نیستی
نیستی بر، گر تو ابله نیستی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۲۴

چو آب آهسته زیر گه درآیم
به ناگه خرمن گه دررُبایم

چکم از ناودان من قطره قطره
چو طوفان من خراب صد سرایم

سرا چه بود؟ فلک را برشکافم (۳۱)
ز بی‌صبری قیامت را نپایم (۳۲)

قرآن کریم، سوره انشقاق (۸۴)، آیه ۱

«إِذَا السَّمَاءُ انْشَقَّتْ.»
«چون آسمان شکافته شود.»

بلا را من علف^(۳۲) بودم ز اوّل
ولیک اکنون بلاها را بلایم

ز حبسِ جا میابا^(۳۴) دل رهایی
اگر من واقفم که من کجایم

(۳۱) فلک را برشکافم: اشاره به آیه ۱، سوره انشقاق (۸۴)

(۳۲) پاییدن: منتظر شدن، چشم به راه بودن

(۳۳) علف: مجازاً خوراک، آذوقه

(۳۴) میابا: مییابد، نیاید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۰

هرجا که روی هُش است مِفْتاح
اینجا چه کنی؟ که قفل هوش است

در روی تو بنگرد، بخندد
مغرور مشو که روی پوش است

هر دل که به چنگ او درافتاد
چون چنگ همیشه در خروش است

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶

پس عدُو جانِ صِراف^(۳۵) است قلب^(۳۶)
دشمنِ درویش که بُود غیرِ کلب^(۳۷)؟

انبیا با دشمنانِ برمی‌تند
پس ملایک رَبِّ سَلَم^(۳۸) می‌زنند

کین چراغی را که هست او نورکار^(۳۹)
از پُف و دَم‌های دُزدان دُور دار

دزد و قَلاب^(۴۰) است خصمِ نور، بس
زین دو ای فریادرس، فریادرس

(۳۵) صِرَاف: کسی که پولها را تبدیل می‌کند؛ کسی که سکه‌های تقلبی را از سکه‌های حقیقی بازمی‌شناسد.

(۳۶) قَلْب: قلبی

(۳۷) کَلْب: سگ

(۳۸) رَبِّ سَلَم: پروردگارا سلامت بدار.

(۳۹) نورکار: روشنی‌بخش، مُنیر

(۴۰) قَلَاب: حقه‌باز

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۶

هرچه گویی ای دَم هستی از آن
پرده دیگر بر او بستنی، بدان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

همه ارکان چو لباس آمد و صنّعش چو بدن
چند مغرور لباسی، بدنی انسان بین

روی ایمان تو در آیینۀ اعمال ببین
پرده بردار و درآ، شَعشَعۀ ایمان بین

گر تو عاشق شده‌ای، حُسن بجو، احسان نی
ور تو عَبّاس^(۴۱) زمانی، بنشین احسان بین

(۴۱) عَبّاس: معروف به دَبس مروی بود که در لجاجت در گدایی شهرت داشت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

ای عاشق جَریده، بر عاشقان کُزیده
بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰

عاشق صنّع توام در شُکر و صبر^(۴۲)
عاشقِ مصنوع، کی باشم چو گبر^(۴۳)؟

عاشق صنّع^(۴۴) خدا با فر بُود
عاشقِ مصنوع^(۴۵) او کافر بُود

(۴۲) شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.

(۴۳) گبر: کافر

(۴۴) صنّع: آفرینش

(۴۵) مصنوع: آفریده، مخلوق

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳

گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی خواهی، ز کس چیزی خواه

چون نخواهی، من کفیل مر تو را
جَنَّتُ الْمَأْوَىٰ (۴۶) و دیدار خدا

حدیث

« وَ مَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ. »

«و هر که بر خدا توکل کند، خدا او را کافی است.»

(۴۶) جَنَّتُ الْمَأْوَىٰ: یکی از بهشت‌های هشتگانه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۲

پس در آ در کارگه، یعنی عدم
تا ببینی صنوع و صانع را به هم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

لابه کردم شه خود را، پس از این او گوید
چونکه دریاش بجوشد، دُر بی‌پایان بین

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱

سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند
خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۱

این حکایت را بدان گفتم که تا
لاف کم بافی، چو رسوا شد خطا

مر تو را ای هم به دعوی مُسْتَزَاد (۴۷)
این بدهستت اجتهاد و اعتقاد

چون زنی صوفی تو خاین بوده‌ای
دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای

که ز هر ناشسته‌رُویی (۴۸) گپزنی (۴۹)
شرم داری وز خدایِ خویش نی

(۴۷) مُسْتَرَاد: افزون شده، زیاد شده
(۴۸) ناشسته‌رُو: ناپاک، آنکه چهره دلش آلوده است.
(۴۹) گپزَن: حرف مفتزن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۵

«غرض از سمیع و بصیر و علیم گفتن خدا را»

از پی آن گفت حق خود را بصیر
که بُود دیدِ ویات هر دم نذیر

از پی آن گفت حق، خود را سمیع
تا ببندی لب ز گفتارِ شنیع

از پی آن گفت حق، خود را علیم
تا نیندیشی فسادِ تو ز بیم

نیست اینها بر خدا اسمِ عَلَم (۵۰)
که سیئه، کافور (۵۱) دارد نام هم

اسم، مُشْتَقِّ است و اوصافِ قدیم
نه مثالِ عَلْتِ اُولی (۵۲) سَقِیم (۵۳)

اسم‌های خداوند، مشتق است و از صفات قدیم و ازلی او ناشی شده است،
اما این اسامی مانند اصطلاح «عَلْتِ اُولی» ناقص و نارسا نیست.

ورنه، تَسْخُرُ (۵۴) باشد و طنز و دِه‌ها (۵۵)
کَرّ را سامع (۵۶)، ضریران (۵۷) را ضیا

یا عَلَم باشد حیی (۵۸) نامِ وَقِیح
یا سیاه زشت را نامِ صَبِیح (۵۹)

طفلک نوزاده را حاجی لقب
یا لقبِ غازی (۶۰) نهی بهر نَسَب

گر بگویند این لقب‌ها در مدیح (۶۱)
تا ندارد آن صفت، نَبُود صحیح

- (۵۰) اسم عَلَم: نام خاصی است که بر فردی مخصوص نهاده می‌شود تا بدان اسم، شناخته شود.
 (۵۱) کافور: صمغ درختی است که بیشتر در جزایر و سواحل دریاها روید.
 (۵۲) عَلْتِ اُولَى: نخستین علت، کنایه از عقل اول از عقول عشره که مورد اعتقاد حکما بوده است.
 (۵۳) سَقِيم: در اینجا به معنی نارسا و ابتر آمده‌است.
 (۵۴) شَسْرُ: مَخْفَفٌ شَسْرٌ. در اینجا به معنی هزل و مسخره.
 (۵۵) رها: مَخْفَفٌ رها به معنی زیرکی، نیرنگ.
 (۵۶) سامع: شنونده
 (۵۷) ضریر: کور، نابینا
 (۵۸) حیی: با شرم و حیا
 (۵۹) صَبِیح: زیبارو، خوشگل
 (۶۰) غازی: جنگجو، پیکار کننده، مجاهد راه دین.
 (۶۱) مَدِیح: ستایش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶

ای بسا سرمستِ نار و نارچو
 خویشتن را نور مطلق داند او

جز مگر بنده خدا، یا جذبِ حق
 با رهش آرَد، بگرداند ورق

تا بداند کآن خیالِ نارِیه^(۶۲)
 در طریقت نیستِ اِلّا عاریه^(۶۳)

(۶۲) نارِیه: آتشین
 (۶۳) عاریه: قرضی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۴۸

صد هزاران فضل داند از علوم
 جانِ خود را می‌داند آن ظلوم^(۶۴)

داند او خاصیتِ هر جوهری
 در بیانِ جوهرِ خود چون خری

که همی‌دانم یَجُوز و لایَجُوز
 خود ندانی تو یَجُوزی یا عَجُوز^(۶۵)

(۶۴) ظلوم: بسیار ستمگر
 (۶۵) عَجُوز: پیرزن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴

تَسْخَرُ^(۶۶) و طَنْزِي بُودَ اَن يَا جُنُون
پاک، حق عَمَّا يَقُولُ الظَّالِمُونَ

«اطلاق این القاب غیر حقیقی به این و آن، جنبه هزل و شوخی و یا دیوانگی پیدا می‌کند. لیکن حضرت حق از همه سخنان و اقوالی که ستمگران درباره او می‌گویند منزّه است.»

قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۴۳

«سُبْحَانَہُ وَتَعَالَىٰ عَمَّا یَقُولُونَ عُلُوًّا کَبِیرًا.»

«او منزّه است، و از آنچه در باره‌اش می‌گویند برتر و بالاتر است.»

قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۷۲

« إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ
أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا.»

« ما این امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، از تحمل آن سرباز زدند و از آن ترسیدند. انسان آن امانت بر دوش گرفت، که او ستمکار و نادان بود.»

(۶۶) تَسْخَرُ: مخفّف تَسْخَرُ به معنی مسخره کردن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴

ما در این دهلیز قاضی قضا
بهر دعوی الستیم و بلی

که بلی گفتیم و آن را ز امتحان
فعل و قول ما شهود است و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم^(۶۷)؟
نه که ما بهر گواهی آمدیم؟

چند در دهلیز^(۶۸) قاضی ای گواه
حبس باشی؟ ده شهادت از پگاه^(۶۹)

ز آن، بخواندندت بدینجا، تا که تو
آن گواهی بدهی و ناری عتو^(۷۰)

از لجاج (۷۱) خویشتن بنشسته‌یی
اندرین تنگی کف و لب بسته‌یی

تا بنده‌ی آن گواهی ای شهید
تو از این دهلیز کی خواهی رهید؟

یک زمان کار است بگزار (۷۲) و بتاز
کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال، خواهی یک زمان
این امانت واگذار و وارهان

(۶۷) تن زدن: ساکت شدن
(۶۸) دهلیز: راهرو
(۶۹) پگاه: صبح زود، سحر
(۷۰) عُثُو: سرکشی، نافرمانی
(۷۱) لجاج: لجاجت، یکدنگی، ستیزه
(۷۲) گزاردن: انجام دادن، ادا کردن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵

من همی دانستم پیش از وصال
که نگرویی، ولیکن بدخصال

من همی دانستم پیش از لقا
کز ستیزه، راسخی اندر شقا (۷۳)

چونکه چشمم سرخ باشد در عمش (۷۴)
دانمش ز آن درد، گر کم بینمش

تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان
تو گمان بردی ندارم پاسبان

عاشقان از درد زان نالیده‌اند
که نظر ناجایگه مالیده‌اند

بی‌شبان دانسته‌اند آن ظبی (۷۵) را
رایگان دانسته‌اند آن سبی (۷۶) را

تا ز غمزه (۷۷) تیر آمد بر جگر
که منم حارس، گزافه کم نگر

گی کم از برّه کم از بزغاله‌ام
که نباشد حارس از دُنباله‌ام؟

حارسی دارم که مُلکش می‌سزد
داند او بادی که آن بر من وزد

سَرِد بود آن باد یا گرم، آن علیم
نیست غافل، نیست غایب، ای سَقیم^(۷۸)

نفسِ شهوانی ز حق کَرست و کور
من به دل، کوریت می‌دیدم ز دُور

هشت سالت زآن نپرسیدم به هیچ
که پُرت دیدم ز جهل پیچ پیچ^(۷۹)

خود چه پُرسم آنکه او باشد به تُون
که تو چُونی؟ چون بُود او سرنگون

(۷۳) شَقَا: بدبختی و شقاوت

(۷۴) عَمَش: ضعف بینایی، جاری شدن دائمی اشک از چشم به جهت بیماری.

(۷۵) طَبْی: آهو

(۷۶) سَبْی: شکار

(۷۷) غَمَزَه: اشاراتِ ابروی معشوق

(۷۸) سَقیم: بیمار جسمانی، در اینجا منظور بیمار اخلاقی و باطنی است.

(۷۹) جهل پیچ پیچ: نادانی بسیار، جهل مرکب

(۸۰) تُون: آتش خانه حمام، گُلْخَن

مجموع لغات:

(۱) سُسْت‌خنده: تبسم، لبخند

(۲) مِفْتاح: کلید

(۳) روی‌پوش: ظاهرسازی، پوشاندن باطن

(۴) قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

(۵) حَبِر: دانشمند، دانا

(۶) سَنی: رفیع، بلند مرتبه

(۷) گُو: گودال

(۸) قَلْتَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت

(۹) سِبَال: سبیل

(۱۰) اندیشه‌خو: دارای طبع و سرشت اندیشه و فکر. کسی که پیوسته در فکر است، اما نه فکر صواب، بلکه خیالات واهی.

(۱۱) خر را خموش راندن: کنایه از مماشات کردن

(۱۲) وسواس: اندیشه بد که بر دل بگذرد.

(۱۳) پاس داشتن: حُرمت نگاه داشتن

(۱۴) خَسِیس: فرومایه، پست

(۱۵) إعطا: بخشیدن

(۱۶) جهان‌آرا: آرایش دهنده جهان. کنایه از گسترده و جهان شمول.

(۱۷) سِگالیدن: اندیشیدن و فکر کردن. به خصوص اندیشه بد.

(۱۸) زَمَن: زمان، روزگار

(۱۹) عَلیل: بیمار، مریض، رنجور، دردمند

- (۲۰) طَمَع: زیادمخواهی، حرص، آز
 (۲۱) اَمَل: آرزو
 (۲۲) قَلَاوِز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر
 (۲۳) صَریر: آوای قلم نی، صدای قلم
 (۲۴) خَلَق: زنده، کهنه، پوسیده
 (۲۵) سَنَد: تکیه‌گاه، شخص مورد اعتماد
 (۲۶) ظَفَر: پیروزی، کامروایی
 (۲۷) پائندان: ضامن، کفیل
 (۲۸) تُرْمَات: سخنان یاوه و بی‌ارزش، جمع تُرْمَه. در اینجا به معنی بی‌ارزش و بی‌اهمیت.
 (۲۹) اَقْتَلُونی يَا یَقَات: ای یاران! مورد اعتماد مرا بکشید.
 (۳۰) صُنَع: آفرینش
 (۳۱) فَلَک را برشکافم: اشاره به آیه ۱، سوره انشقاق (۸۴)
 (۳۲) پاییدن: منتظر شدن، چشم به راه بودن
 (۳۳) علف: مجازاً خوراک، آذوقه
 (۳۴) میابا: میاباد، نیابد
 (۳۵) صَرَاف: کسی که پول‌ها را تبدیل می‌کند؛ کسی که سگه‌های تقلبی را از سگه‌های حقیقی بازمی‌شناسد.
 (۳۶) قلب: تقلبی
 (۳۷) کلب: سگ
 (۳۸) رَبِّ سَلَم: پروردگارا سلامت بدار.
 (۳۹) نورکار: روشنی‌بخش، مُنیر
 (۴۰) قَلَاب: حقه‌باز
 (۴۱) عَبَّاس: معروف به دَیس مروی بود که در لجاجت در گدایی شهرت داشت.
 (۴۲) شُکْر و صَبِر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.
 (۴۳) گَبِر: کافر
 (۴۴) صُنَع: آفرینش
 (۴۵) مصنوع: آفریده، مخلوق
 (۴۶) جَنَّتِ الْمَآوِی: یکی از بهشت‌های هشتگانه
 (۴۷) مُسْتَزَاد: افزون شده، زیاد شده
 (۴۸) نَاشِستَه‌رُو: ناپاک، آنکه چهره دلش آلوده است.
 (۴۹) گَبِرْزَن: حرف مفت‌زن
 (۵۰) اِسْم عَلَم: نام خاصی است که بر فردی مخصوص نهاده می‌شود تا بدان اسم، شناخته شود.
 (۵۱) کَافور: صمغ درختی است که بیشتر در جزایر و سواحل دریاها روید.
 (۵۲) عَلَبْ اُولَی: نخستین علت. کنایه از عقل اوّل از عقولِ عَشْرَه که مورد اعتقاد حکما بوده است.
 (۵۳) سَقِیم: در اینجا به معنی نارسا و ابتر آمده‌است.
 (۵۴) تَسَخَّر: مَخْفَفِ تَسَخَّر. در اینجا به معنی هزل و مسخره.
 (۵۵) دِهَا: مَخْفَفِ دِهَاء به معنی زیرکی، نیرنگ.
 (۵۶) سامع: شنونده
 (۵۷) ضَریر: کور، نابینا
 (۵۸) حَیی: با شرم و حیا
 (۵۹) صَبیح: زیبارو، خوشگل
 (۶۰) غازی: جنگجو، پیکار کننده، مجاهد راه دین.
 (۶۱) مَدیح: ستایش
 (۶۲) نارِیه: آتشین
 (۶۳) عاریه: قرضی
 (۶۴) ظَلوم: بسیار ستمگر
 (۶۵) عَجُوز: پیرزن
 (۶۶) تَسَخَّر: مَخْفَفِ تَسَخَّر به معنی مسخره کردن
 (۶۷) تَن زدن: ساکت شدن
 (۶۸) دهلیز: راهرو
 (۶۹) پگاه: صبح زود، سحر
 (۷۰) عُنُو: سرکشی، نافرمانی

- (۷۱) لَجَاج: لجاجت، یکدندگی، ستیزه
(۷۲) كَزَارِدِن: انجام دادن، ادا کردن
(۷۳) شَقَا: بدبختی و شقاوت
(۷۴) عَمَش: ضعف بینایی، جاری شدن دائمی اشک از چشم به جهت بیماری.
(۷۵) ظَبِي: آهو
(۷۶) سَبِي: شکار
(۷۷) غَمَزَه: اشاراتِ ابروی معشوق
(۷۸) سَقِيم: بیمار جسمانی، در اینجا منظور بیمار اخلاقی و باطنی است.
(۷۹) جَهْل پِيچ پِيچ: نادانی بسیار، جهل مرکب
(۸۰) تُون: آتش خانه حمام، كَلْحَن